

تنش و تقارب در محور اروپایی - آمریکایی: بررسی مولفه‌های اشتراک و افتراق در بلوک غرب

سلمان صادقی زاده *

تاریخ دریافت: ۱۳۹۲/۰۹/۰۱

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۲/۱۰/۱۰

چکیده

«غرب» اصطلاحی است که همه ما بارها آن را شنیده‌ایم. اما آیا اساساً چنین موجودیتی با مختصات کلی که در ذهن ماست، وجود دارد؟ آیا می‌توان کره زمین را بدین آسودگی تقسیم کرد و گروه متنوع و متفاوتی از کشورها را در یک گروه کاملاً همسان قرار داد؟ هدف اصلی این مقاله بررسی وجوه تقارب و هم‌سویی میان کشورهای اروپای غربی و آمریکاست، به نحوی که بتوانیم اشتراکات آنها را در زمینه تمدنی، سیاسی و تاریخی دریابیم. به نظر می‌رسد، تفاوت‌های مهمی نیز میان اروپای غربی با ایالات متحده آمریکا وجود داشته که همواره این دو قطب را اگر نه در وضعیتی تخصصی اما در وضعیتی تنش‌آلود قرار داده است. این تنش‌ها بر پایه سه رکن یعنی رقابت غرب - غرب، تفاوت در ساخت اقتصادی و تفاوت در نظام سیاسی قابل بررسی‌اند. تنش‌هایی که هرچند در برهه‌هایی از زمان بر پایه اتحاد برای مبارزه با فاشیسم، کمونیسم یا تروریسم به‌طور موقت کنار گذاشته شده‌اند و هم‌اکنون گسترش اتحادیه اروپا در پی مهار آنهاست، اما همواره در بزنگاه‌های تاریخی مختلف خود را آشکار ساخته و حتی در برخی موارد بازی با حاصل جمع صفر را میان کشورهای این بلوک رقم زده‌اند.

واژگان کلیدی: محور اروپایی - آمریکایی، تنش سیاسی، تقارب سیاسی، غرب، ایالات متحده آمریکا

* کاندیدای دریافت درجه دکترای جامعه‌شناسی سیاسی از دانشگاه تهران

فصلنامه مطالعات منطقه‌ای: آمریکاشناسی - اسرائیل‌شناسی، سال پانزدهم، شماره دوم، بهار ۱۳۹۳، صص ۱۸ - ۱.

یک. غرب و مدرنیته؛ اشتراکات تمدنی

در اینجا می‌خواهیم ابتدا به وجوه اشتراک در جهان غرب پرداخته و تقارب و نزدیکی کشورهای غربی را بر پایه اشتراکات تمدنی آنها توضیح دهیم. مهم‌ترین عامل پیونددهنده جهان غرب عامل تمدنی است و مهم‌ترین عامل تمدنی در تاریخ تمدن غرب، پیدایش و تکوین مدرنیته به‌عنوان عاملی است که نظم زمان خود را برهم زده و معادلات قدرت را دست‌خوش تغییر کرد. مدرنیته یک مصداق نیست، یک مفهوم است و از آنجا که یک مفهوم است، در درون اپیستمولوژی خود رابطه ثابتی میان دال‌ها و مدلول‌های خود دارد، دارای جوهره ثابتی است که هرگز با گذشت زمان و یا با ورود به فرهنگ‌ها، زبان‌ها و ساخت‌های نظام اجتماعی استحاله نمی‌گردد و به‌عنوان یک کل خودبنیاد و خودنهاد همواره به درون خویش بازگشته و خود را تولید، توجیه و تصحیح می‌نماید. در واقع اگر بخواهیم دیالکتیک ببینیم، روح مدرنیته همواره در چرخه از خودبیگانگی، خودیابی و بازگشت به خویش است. از این‌رو جامعه به‌عنوان یکی از عواملی که با زمینه‌مند کردن مفاهیم توان استحاله آنها را دارد، نتوانسته است ایده مدرنیته را در درون خود هضم نموده و آن را مضمحل سازد. از این روست که مفهوم مدرنیته که در ادامه به اصول و ارکان آن خواهیم پرداخت، همواره به‌عنوان عاملی مهم تمدن غربی را پیوسته نگاه داشته است.

ایده مدرنیته، در تضاد با ایده جامعه است؛ جامعه‌ای که بنیان‌ها و مشروعیت خود را برگرفته از درون خویش می‌داند. ایده مدرنیته وجود خود را تنها مشروط به فهم بنیان‌های غیراجتماعی نظم اجتماعی و دفاع از آنها می‌انگارد. مدرنیته این رسالت را به یاری خرد پیش می‌برد. خرد، مفهومی جهان‌شمول است و هرگز به نقش خود در درون کارکردهای اجتماعی محدود و مضیق نمی‌شود. این جهان‌شمولی که در درون خود مفهوم حقوق بشر را نیز حمل می‌کند، آن‌گونه که تفکر غربی می‌پندارد، به‌هیچ وجه در مرام جامعه وجود ندارد. حتی به‌لحاظ ذهنی نیز باید بر تقابل میان گفتمان مدرنیته که سازمان اجتماعی را در مقامی پایین‌تر از اصول جهان‌شمول و غیراجتماعی قرار می‌دهد، با گفتمان جامعه که تمامی هنجارهای اجتماعی را تنها در اختیار منافع جامعه قرار می‌دهد، تاکید گذاشت.

اشاره به این تقابل زمانی ضرورت بیشتری پیدا می‌کند که ما در نظر داشته باشیم الگوی

غربی تکامل که مبتنی بر ایده جامعه و تضادهای درونی آن است، تنها الگوی تکامل نیست. هرچند که این الگو از تکامل به میمنت کامیابی‌های سیاسی و اقتصادی مهم، اهمیت استثنایی‌ای را کسب کرد. الگوی غربی بر انتخابی افراطی مبتنی بود؛ انتخاب میان حال یا گذشته، انتخاب یکی بدون دیگری و حال آنکه سایر الگوها میان گذشته و حال پیوندی برقرار کردند و استخدام اصول جهان‌شمول را در عین دفاع از خاص‌گرایی خود پیش بردند. حتی در مواردی این الگوها، تکامل را به منظور حفاظت از میزان خاصی از موجودیت جماعتی خود، پس زدند. در نتیجه این بحث باید بگوییم که فرآیندهای مختلف مدرنیزاسیون محصول ترکیب سه عاملند: یک رجوع به مدرنیته؛ دو رجوع به مدل غربی جامعه؛ و سه اشکال بسیار متنوع از رجوع به میراث‌ها و ایده‌آل‌های جماعتی.

جوامع غربی همواره از تضاد میان تصویری نظام‌مند و فایده‌گرایانه از یک‌سو، و جست‌وجوی اصول جهان‌شمول از سوی دیگر رنج می‌برند. سایر جوامع حتی اگر هیچ‌کدام از دو عامل بالا را نخواهند، راهی به گذشته باز کرده‌اند، به‌نحوی که نمی‌توانند خود را از گذشته جدا سازند مگر آنکه به‌نحوی اقتدارگرایانه مجبور به ترک آن گردند. اما برای دست یافتن به گسست کامل آنها می‌توانند به مفهوم غربی جامعه تأسی کنند (که البته در این صورت در معرض خطر جامعه‌شناسی‌گرایی پرورشی قرار خواهند گرفت) یا اینکه می‌توانند از ارزش‌های جماعتی جدیدی حمایت به عمل آورند. (Touraine, 2007, 48)

بسیاری دچار این وسوسه شده‌اند که این جامعه را با ویژگی فایده‌گرایانه تعریف کنند و آن را نوعی از جامعه برشمارند که در آن منافع بر احساسات فایق آمده است. احساساتی که بر اساس اندیشه وبر در جامعه‌ای که در آن اقتدار کارزماتیک بر اقتدار قانونی ملی غالب است، به شکل افسارگسیخته‌ای وجود دارند. با این حال، این نگاه، سطحی است؛ چراکه محوریت را به اشکال متفاوتی از رفتار می‌دهد. سخن درست این است که رکن‌رکین جامعه در سبک مدرنیزاسیون غربی این است که همه چیز، خواه منفعت باشد خواه احساس، باید در خدمت کارکردهای جامعه باشند. جامعه متشکل از منازعاتی است که غالباً به‌واسطه منافع ایجاد می‌شوند، اما این منازعات در پس روح کامیابی و مدرنیزاسیون قرار دارند که صورتک‌های مختلف حقارت را بر چهره

فردیت می‌نشانند. اما با چرخش پارادایمی، فردیت به عاملی رهایی‌بخش بدل شده و زنان در پارادایم نوین همان جایگاهی را اشغال می‌کنند که کشورهای استعمار شده در پارادایم پیشین داشتند. در پارادایم پیش رو زنان خاستگاه رهایی احساس خواهند بود، تا جایی که تقابل میان منفعت و احساس، جدای از خط‌کشی‌های مستحکم میان کنش‌گران، به امری شبه‌ساختگی بدل گردد. (Touraine, 2007, 48)

جوامعی که به قطب مدرنیته نزدیک می‌شوند، به‌نحو متناقضی، در دام زبانی دوگانه گرفتار می‌آیند. این جوامع از یک‌سو به زبان جماعتی و از سوی دیگر به زبان جهان‌شمول استمساک می‌یابند که این امر توانایی کنش آنها را تقلیل می‌دهد. این مدل اروپایی مدرنیزاسیون، آنچنان قدرتی یافت که توانست خود را تنها نماینده برحق مدرنیته قلمداد کرده و خویشتن را قانع نماید که هیچ راه دیگری برای مدرنیزاسیون جز راهی که خود پیموده است وجود ندارد، به‌نحوی که این مجموعه از کشورها، مناطق و شهرها کاروان طول و درازی را شکل دادند که در آن همگی پا جای پای یکدیگر می‌نهادند. ابتدا هلند، سپس بریتانیای کبیر و پس از آن ایالات متحده سرکرده‌های این کاروان بوده‌اند. با این حال، گهگاهی آلمان و پس از آن ژاپن این توانایی را در خود احساس کردند که بتوانند این کشورها را از سرکردگی این کاروان کنار زنند و فرانسوی‌ها هم خود را برجسته‌ترین اندیشه در بیرون از این کاروان تلقی می‌کردند. ظاهرآرایی اتحاد جماهیر شوروی نیز هرگز فراتر از یک جوسازی نظامی نرفت.

الگوی اروپایی مدرنیزاسیون را می‌توان به جنس مرد در طول تاریخ تشبیه کرد. شاید هیچ مثالی به این گویایی نتواند تقابل میان الگوی اروپایی و سایر الگوها را عنوان کند و آن مثال آنست که الگوی اروپایی همچون دنیای تغلب و ابتکار مردان در برابر سایر الگوها که همچون دنیای زنانی که به تولید مثل تقلیل داده شده بودند، می‌ماند. هرچند که در این الگو زنان تحقیر نمی‌شدند، بلکه گهگاهی از آنان تجلیل هم می‌شد، بدون آنکه تغییری در محدودیت‌هایشان ایجاد گردد. با شتاب یافتن فرآیند مدرنیزاسیون و رسیدن آن به نقطه افراطی در فرانسه ۱۸۴۸، زنان هرچه بیشتر از تصمیمات کلیدی فاصله گرفتند و با وجود تایید حق رای جهانی مردان، زنان همچنان از عرصه عمومی به دور بودند. (Touraine, 2007, 49-50)

اما الگوی اروپایی مدرنیزاسیون در هر کشوری که به کار رفت، در اشکال مختلف ظاهر گردید. در آمستردام و سپس هلند و انگلستان فعالیت اقتصادی برای اولین بار خود را از کمند قدرت سیاسی رها ساخت. در مقابل، فرانسه دوشادوش بریتانیای کبیر به عنوان اولین کشوری که دولت ملی را بنا نهاد. مدل سیاسی‌ای که بعدها در جهان مسلط گردید دولت را برای اجرای مدرنیزاسیون در تمامی ابعاد آن در جایگاهی مرکزی نشاندهند. بعداً و از قرن هجدهم، آلمانی که هنوز متحد نشده بود، ادعا کرد که به دنبال بنیان نهادن نوعی از مدرنیزاسیون است که تمامی موارد مشابه آن برتر بوده و عمیقاً ریشه در تاریخ و فرهنگ یک ملت دارد.

بیرون از اروپا، تمامی اشکال مدرنیزاسیون کم‌وبیش به نحو متناقضی به وجود آمدند. این الگوهای مدرنیزاسیون با نوعی دفاع و یا حتی نوعی تجدید حیات در میراث اجتماعی و فرهنگی کهن، پا به عرصه وجود نهادند. برخی از این کشورها به سطح بالاتری از دانش و فن‌آوری در مقایسه با کشورهای غربی دست یافتند. اما تنها این کشورها بودند که توانستند به واسطه تبدیل علم به فن‌آوری و نوآوری و با خلق روح ملی و در عین حال دفاع از حقوق فردی مردمشان، از پویایی‌های مدرنیته بهره‌مند گردند. از این‌رو، اکثر الگوهای مدرنیزاسیون به واسطه انقیاد برخی از کشورها به یک قدرت استعماری - که فاصله میان نخبگان غربی با مردم وامانده در سنت‌ها را که از نابسامانی اجتماعی نیز رنج می‌بردند روز به روز افزون می‌داشت - تضعیف گردیده یا منحرف شدند. این شرایط به شکست برخی از تلاش‌ها در راستای توسعه انجامیده و حتی گرایش‌های شدیداً منفی‌ای را در گرایش به مدرنیزاسیون‌ستیزی برانگیخت. (Touraine, 2007, 50)

به بیانی کوتاه، هیچ‌یک از الگوهای مدرنیزاسیون در جهان با الگوی مدرنیزاسیون غربی قابل مقایسه نیستند. الگوی غربی، جامعه را نه به ابزار بلکه به هدف مبدل نمود. به دلیل همین امر است که بررسی این الگو بر سایر الگوها تقدم دارد. الگویی که زمانی بر جهان سلطه یافت و سپس در دوران کامیابی‌های اقتصادی و سیاسی الگوی لنینیستی - مائوئیستی کم‌رنگ شده و دوباره پس از فروپاشی امپراتوری شوروی جان گرفته و با تمرکز خویش در ایالات متحده و در شرایطی که اروپا امید خود را به حرکت از دست داده و ژاپن ناتوان به نظر می‌رسد، به برتری دوباره رسیده است. (Touraine, 2007, 50)

دو. محور غرب - غرب

«امروز دیگر جایی برای سخن گفتن از روابط غرب- شرق نیست و روابط شمال- جنوب هم بنا بر منافع واگرایی دو طرف امری بهبودپذیر نمی‌باشد. در چنین شرایطی رابطه غرب- غرب حیاتی‌ترین جنبه سیاست خارجی ایالات متحده را به‌خود اختصاص می‌دهد. ضرورتی که حتی در مقایسه با سال ۱۹۸۰ نیز بیشتر احساس می‌شود.» (Immanuel, 1993, 145-157)

جمله بالا را از والرستین در اینجا به عمد آوردیم تا در نخستین نظر نشان دهیم غربی که همیشه از آن به‌عنوان کلی واحد یاد می‌کنیم و همواره در نظر و تحلیل آن را به‌مثابه موجودی بسیط می‌فهمیم، اساساً نه موجودیتی بسیط بلکه موجودیتی مرکب است. در ادامه این مقاله می‌خواهیم زمینه‌های تنش را در محور غرب- غرب مورد بررسی قرار دهیم. ایالات متحده آمریکا هرچند به‌عنوان دوستی مهربان در جنگ جهانی دوم و در برابر تهدیدهای کمونیسم همیشه در کنار اروپای غربی بود، همیشه نسبت به آن با کبر و غرور نگرینسته و خود را از آن برتر می‌دید و همواره در پی آن بود تا با بازداشتن اروپای غربی از شکوفایی کامل آن را همیشه زیر چتر خود نگه دارد و در همین راستاست که اتحاد آلمان - فرانسه به‌عنوان قدرت‌های سطح دوم جهانی در برابر استیلای آمریکا شکل گرفت و احساساتی توأمان با عشق و نفرت را میان اروپاییان و آمریکایی‌ها موجب شد. (Immanuel, 1993, 145-157) به‌ویژه پس از حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر لحن سخن آمریکا با اروپا لحنی آمرانه و بازدارنده بود، چیزی که اروپاییان را از آمریکا می‌رنجاند. پس از ۱۱ سپتامبر شاهد گسترش تظاهرات ضد آمریکایی در شهرهای مهم اروپایی بودیم؛ موجی که تنش را میان دو سویه آتلانتیک به میزان قابل توجهی افزایش می‌داد.

در اظهاراتی از سوی دولت بوش که شاید برای غیرآمریکایی‌ها از بیشترین اهمیت برخوردار باشد، آمریکا که خود سازمان ملل متحد را ایجاد کرده بود - و به‌طور خاص شورای امنیت را - هرگونه دخالت سازمان‌های بین‌المللی را در جنگ با عراق رد کرده و در عین حال با متهم کردن کالین پاول، وزیر کشور، به اهانت به موضع رسمی آن هم به دلایل واهی، به‌دنبال کسب اکثریت در شورای امنیت بود. ایالات متحده به مدت دو سال در حال توجیه ضرورت عمل یک‌جانبه بود. آمریکا خود را مسئول دفاع از خیر در برابر شر می‌دید، حتی اگر چنین مسئولیتی می‌توانست به

در گرفتن هم‌زمان چندین جنگ منجر گردد. در بحبوحه چنین موضعی، عبارات وحشیانه‌ای نیز نثار «اروپای پیر» می‌گردید و به‌طور هم‌زمان آمریکا موفق به ایجاد شکاف در درون اتحادیه اروپایی گردید که اعضای آن از اتخاذ سیاست بین‌المللی واحدی عاجز بودند.

برخی فکر می‌کردند وضعیت به‌وجود آمده به دوران کوتاهی محدود است و با بازگشت دموکرات‌ها به قدرت، دیر یا زود این سیاست ایدئولوژیک پایان می‌یابد. اما این سیاست ایدئولوژیک از بیش از ده سال پیش گسترش یافته بود. حتی از زمان ویلسون شاهد یک دسته از ایدئولوگ‌های بسیار مهم در آمریکا بودیم که از سبقه بالای روشنفکری نیز برخوردار بودند و این گروه به‌نحو استادانه‌ای مفهومی نوین از نقش آمریکا را در جهان پرورش دادند و بر اساس این نقش، آمریکا تعهداتی را بر عهده داشت که حتی می‌توانست روزی به رویارویی آمریکا با سایرین منتهی گردد. (Touraine, 2007, 11) ساکنان قاره سبز که از کنفرانس صلح وستفاليا در سال ۱۶۴۸ به این سو خود را خالق جهان مدرن امروزی دانسته و تمدن و توسعه بشری را محصول دست خود می‌دانند، نمی‌توانند با این تصور کنار بیایند که میراث اجتماعی و فرهنگی آنها در بستر تفوق آمریکا استحاله می‌شود. از نگاه بسیاری از دانشمندان اروپایی، ایده اروپا به‌ویژه در قرن بیستم در درون ایده «غرب» استحاله شد. (Denalty, 1995)

اروپایی‌ها تنها تحت تاثیر بیرونی از سوی ایالات متحده قرار نگرفته‌اند، بلکه تاثیر آمریکا بر آنها نه همچون تاثیر نیرویی بیرونی بلکه تاثیر نیرویی است که تصور اروپایی‌ها نسبت به خودشان را دست‌خوش تغییر کرده است. برای بسیاری از اروپایی‌ها آمریکایی‌ها «آنها» نیستند، «ما» هستند. (Fossum, 2009, 483)

برخی از سیاست‌شناسان اروپایی عنوان داشتند که نباید شکاف به‌وجود آمده میان دو سوی آتلانتیک در دوران جرج بوش پسر موجب نادیده انگاشته شدن علاقه آمریکا در نگاه اروپاییان گردد. (Fossum, 2009, 483) مفروضاتی هنجاری وجود دارند که آمریکا را در نظرگاه اروپاییان به‌نوعی آرمانی مبدل ساخته است. (Fossum, 2009, 483) برخی از متفکرین در اروپا از عمق نفوذ انگاره‌های آمریکایی در نسل جوان خود نگران بوده و عنوان می‌دارد مهم‌ترین نمونه‌ای که برای مقایسه در ذهن دانشجویان اروپایی وجود دارد، آمریکاست. (Fossum, 2009, 484)

اروپایی‌ها، آمریکا را همچون آینه‌ای مقابل خود قرار داده‌اند و خود را در آن می‌نگرند؛ چیزی که به‌موجب آن نوعی انعکاس و خودتفسیری همواره هویت اروپایی را آزار داده است. (Offe, 2005, 4) در میان دانشمندان اروپایی «خاص بودگی» آمریکا مورد توجه و این بحث مطرح است که آیا باید شاهد فرآیند آمریکایی شدن اروپا باشیم و یا اروپایی شدن آمریکا همواره ذهن این دانشمندان را به خود مشغول ساخته است. (Offe, 2005, 4)

در شرایطی که مکدونالیزه شدن در اروپا نیز همچون سایر کشورهای جهان سرعتی غیرقابل کنترل به‌خود می‌گیرد و در میان هیاهوی رقابت‌های بی‌رحمانه جهان سرمایه‌داری به‌نحو روزافزونی، اروپاییان جایگاه کلاسیک خود را در روابط بین‌الملل از دست داده و زمین بازی را به آمریکاییان و چینی‌ها وا می‌نهند، بسیاری از افرادی که از شکاف عمیق میان اروپا و آمریکا باخبرند، پیشنهاد می‌دهند که برای گذار از این شکاف باید اروپا همچون آمریکا به ایالات متحده اروپا بدل شود. (Kagan, 2003)

سه. اتحادیه اروپا و ایالات متحده آمریکا

«من اقرار میکنم که در آمریکا چیزی بیش از آمریکا دیدم. من خودِ دموکراسی را آنجا دیدم، گرایش به آن را، عشق به آن را، تعصب به آن را و شخصیت آن را.» (De Tocqueville, 1969, 19) یکی از عمده دلایل حرکت اروپا به سوی اتحادیه اروپا، شیفتگی آنان نسبت به نظام سیاسی ایالات متحده و دموکراسی پویای آن بوده و تشکیل اتحادیه اروپا در واقع با هدف ایجاد یک ایالات متحده اروپایی مانند ایالات متحده آمریکایی بوده است؛ آنچه می‌توان از آن به «تشابه پازل‌وار» (Fabbrini, 2003, 675) میان اتحادیه اروپا و آمریکا یاد کرد.

به‌نظر اریک فسوم سه دلیل عمده وجود دارد که اروپایی‌ها را نسبت به فدرالیسم آمریکایی ترغیب می‌کند (Elazar, 2001, 31-35) نخست اینکه، اروپایی‌ها دارای تاریخی بسیار دهشتناک هستند؛ تاریخی که مشحون است از ویرانی‌ها، جنگ‌ها و غارت‌ها و آنان این بلایا را تا حدودی به ماهیت دولت‌های ملی منتسب می‌کنند و معتقدند با پی گرفتن الگوی فدرالیستی ایالات متحده آمریکا، می‌توانند چنین تاریخی را بدرود گویند. دوم اینکه می‌خواهند آینده‌ای جدید را پیش روی همه

دموکراسی‌های اروپایی رقم بزنند؛ و سوم اینکه با توسل به ارزش‌های جهانی مشترکی که دارند و برگرفته است از اعلامیه حقوق بشر و شهروند فرانسه و اعلامیه استقلال آمریکا، بتوانند کنش خود را در سطح بین‌المللی بهتر به پیش ببرند. (Elazar, 2001, 31-35) گاه نظام سیاسی آمریکایی‌ها به معیاری برای سنجش نظام‌های سیاسی در اروپا بدل شده است. (Fossum, 2009, 487-488)

نخستین هدفی که در پس ایجاد اروپای متحد و شکل دادن به جامعه زغال‌سنگ و فولاد اروپا به‌عنوان نخستین گام در این راستا، دنبال می‌شد، ناممکن ساختن جنگ بین دولت‌های اروپایی بود. هیچ‌یک از این کشورها، دیگر حتی خواب جنگ‌هایی به آن میزان خونین و وحشتناک را در سر نمی‌پروراندند. تلاش در راستای ناممکن کردن جنگ‌هایی از آن دست که به‌نوعی ریشه در تحقیر آلمان و ژاپن داشتند، هرگز امری سطحی نبود. این پروژه شش کشور اروپایی را شامل می‌شد که نخستین پیش‌گامان بر ساخت اروپایی جدید در قالب تجربه جدید سیاسی بودند؛ هرچند در آن زمان هیچ‌یک از آنها از یک اروپای فدرال سخنی به‌میان نمی‌آورد. البته دوگول به نوبه خود از اروپای وطن‌ها سخن گفت. (Touraine, 2007, 34) کامیابی اروپایی که به دست شومان، دوگول، آدنوو، مونه، گاسپیری، اسپاک و دیگران بنا شد، در حله نخست تنها به‌واسطه نبود بحث‌های ایدئولوژیک و تئوریک در این دوره قابل فهم است. اروپا گام‌به‌گام پیش رفت و این حرکت همراه با سیر جهانی لیبرالیزاسیون بود و از سویی وجود تهدید شوروی اروپا را متحد نگه داشت.

دستاورد بزرگ دولت‌های اروپایی به‌وجود آوردن آن چیزی بود که ژاک دولور آن را الگوی اجتماعی اروپایی معرفی نمود و خود او نیز بهترین معمار این الگو بود. در پایان جنگ جهانی دوم، بریتانیای کبیر و فرانسه هر کدام سیستم امنیت اجتماعی ویژه‌ای را بنا نهادند که هرچند با یکدیگر متفاوت بودند، هر دو تجسم‌گر ایده دولت رفاه بودند؛ ایده‌ای که به سایر کشورهای اروپایی نیز تسری یافت و در نخستین گام به کشورهای اسکاندیناوی رسید که البته نسبت به یک اروپای سیاسی با دیده تردید می‌نگریستند. این کشورها، که از میراث مبارزات طبقه کارگر و توانایی احزاب سوسیالیست بهره می‌بردند، موفق شدند شرایطی از زندگی را برای شهروندان خود فراهم آورند که برای نسل‌های متعددی از فعالین اجتماعی که مسیر اصلاحات اجتماعی پس از جنگ سرد را هموار

ساختند، آرزویی دوردست به شمار می‌آمد. چنین شرایطی سخن گفتن از نابودی دولت ملی را در کشورهایی که هزینه‌های عمومی آنها بیش از نیمی از تولید ملی است، دشوار می‌سازد. کشورهای اروپایی به‌عنوان نمادهایی از همبستگی ملی در خاطره‌ها مانده‌اند. (Touraine, 2007, 35)

اروپا بارزترین نمونه از ایجاد یک واحد سیاسی و اقتصادی فراملی است. اما مردم اروپا بهره‌مند شدن از ثمرات آن را مرهون ابتکار رهبران سیاسی هستند که به‌شدت در دوران جنگ سرد به آمریکا وفادار بودند. جنبش‌های مردمی‌ای با احساسات به شدت ضدآمریکایی وجود داشتند که شکل‌گیری اتحادیه اروپا را به‌عنوان مانوری از سوی پایتخت بزرگ جهانی یعنی آمریکا تقبیح کرده و با سیاه‌نمایی اصلاحات و امیدهای برخاسته از آزادسازی اقتصادی بسیاری را از اتحادیه اروپا نومید ساختند. این جنبش‌ها به‌ویژه در فرانسه و ایتالیا مورد حمایت احزاب کمونیست که در آن زمان از نفوذ فراوانی برخوردار بودند، قرار گرفت. با این حال این جنبش‌های فکری نتوانست خود را به‌صورت احزاب سیاسی درآورد.

بنابراین اتحادیه اروپایی به‌عنوان ساخته دست رهبران سیاسی قلمداد گردید که دارای کارکردهای کلانی بود که از مشروعیت دموکراتیک برخوردار نبودند. این اروپا که از حمایت قاطع سوسیال‌دموکرات‌ها و دموکرات‌های مسیحی برخوردار بود، تا میزان زیادی مدیون روابط شخصی میان سیاستمداران آلمانی و فرانسوی بود. افرادی مانند دوگول و آدنوو، ژیسکاردن و اشمیت و همچنین میتران و کول که تمامی آنها دموکرات بودند، در فرآیند شکل‌گیری این اروپا خواسته مردمی مشخصی را دنبال نمی‌کردند. شکل‌گیری اروپای واحد تحت کنترل افکار عمومی نبود، بلکه سوژه‌ای بود که تنها سازمان‌های ویژه‌ای از آن استقبال می‌کردند. (Touraine, 2007, 36)

تصویر اروپا تا مدت‌های مدیدی تصویری دوگانه بود؛ تصویری که از یک زاویه اتحاد قاره‌ای دیده می‌شد و از زاویه‌ای دیگر ابزاری از سلطه آمریکایی. در چنین شرایطی دانشجویان و گروه‌های حرفه‌ای بیش از آنکه مردم را برای اتحاد راغب سازند، آنان را نسبت به گوناگونی‌ها و تمایزات موجود در قاره حساس می‌ساختند. اما این یک حقیقت است که ایده اروپای واحد زنده ماند و هر روز بیش از پیش مقبول واقع گردید و این امر دست کمیسوین اروپایی را در دخالت هرچه بیشتر در زندگی اجتماعی و اقتصادی کشورها و شهروندان اروپایی باز گذاشت. (Touraine, 2007, 36)

چهار. مدل اروپایی سرمایه‌داری در برابر مدل آمریکایی سرمایه‌داری

یکی از زمینه‌های مهم تنش در میان اروپا و آمریکا تفاوت ساختی نظام‌های اقتصادی آنهاست. این تفاوت در نوع نظام اقتصادی همواره عاملی برای مشاجرات لفظی و تنش‌های سیاسی میان ایالات متحده آمریکا و اروپای غربی بوده است. آمریکایی‌ها به‌ویژه پس از فروپاشی دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ همواره در پی تحمیل نظام اقتصادی خود بر اروپا به یاری فرزندان برتن وودز یعنی بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی بوده‌اند؛ امری که جوزف استیگلیتز به‌خوبی آن را در کتاب جهانی شدن و مسائل آن به تصویر کشیده است.

۱۱

میشل آلبرت متفکری فرانسوی است که در ۱۹۹۱ کتابی با عنوان سرمایه‌داری در برابر سرمایه‌داری نگاشت و در آن از وجود دو نوع سرمایه‌داری که به‌رغم مشترکات زیاد تفاوت‌های مهمی نیز با هم دارند، سخن گفت. وی گفت سرمایه‌داری انگلوساکسن یا نئوآمریکن—نوعی از سرمایه‌داری که تا حدود زیادی سیاست‌های ریگان و تاچر در راستای آن بود—بر پایه تفکرات فردریش ون‌هایک و میلتون فریدمن و سرمایه‌داری رنیش بر پایه امنیت اجتماعی بنا شده است. به‌گفته او سرمایه‌داری رنیش منصفانه‌تر و موثرتر بوده و از خشونت کمتری نیز برخوردار است. وی چند تفاوت عمده را میان این دو نوع سرمایه‌داری این‌گونه به‌تصویر می‌کشد: یک. در سرمایه‌داری نئوآمریکن مذاهب نهادهایی اقتصادی محسوب می‌شوند، حال آنکه در مدل رنیش این‌گونه نیست؛ دو. در سرمایه‌داری نئوآمریکن دست‌مزد تنها بر اساس منطق بازار تعیین می‌شود، حال آنکه در مدل رنیش نوعی ثبات در دست‌مزدها به‌چشم می‌خورد که حاکی از نوعی توافق ضمنی بر روی آن است؛ سه. در سرمایه‌داری نئوآمریکن، شرکت‌ها به چشم کالاهایی قابل معامله نگریسته می‌شوند، حال آنکه در مدل رنیش شرکت‌ها مکان‌هایی برای شکل‌گیری اجتماعات هستند؛ چهار. در مدل رنیش، آموزش کمتر رنگ کالایی شدن به‌خود می‌گیرد. یکی از مباحث بسیار جالبی که آلبرت به آن اشاره می‌کند، نظریه «بسیار بزرگ برای شکست خوردن» است که بر اساس آن هرگاه موسسات مالی و بانک‌های بسیار بزرگ دچار بحران مالی شوند، آنگاه دولت مجبور است برای حفظ آنها وارد عمل شود؛ زیرا آنها آنقدر بزرگ هستند که فروپاشی شان می‌تواند کل نظام اقتصادی یک کشور را مورد تهدید قرار دهد.

پس از جنگ جهانی دوم، در بسیاری از کشورها باید سطح زندگی کارگران را به سرعت ارتقا می‌دادند؛ از جمله در کشورهای تازه تاسیسی که بر روی خرابه‌های نظام استعماری بنا شدند و در کشورهای کمونیستی و همچنین در اغلب کشورهای غربی، که دولت‌های مداخله‌گر و اختیارگرایی به وجود آمدند که در این بین دولت‌های برخاسته از میان نابودی نظام استعماری باید یک ملت را پایه‌گذاری می‌کردند و دولت‌های کمونیستی باید اقتصاد ویران شده از طریق جنگ را بازسازی می‌نمودند. دولت رفاهی که در ۱۹۴۳ و با طرح بورلیج در بریتانیا به وجود آمد، به طور مشخص با دولت رفاهی که در ۱۹۴۵ در فرانسه به وجود آمد متفاوت بود. اما در هر دو مورد و در موارد شبیه به آنها شاخص اصلی در اقتصاد و زندگی اجتماعی دولت بود و این امر دو دلیل عمده داشت: ابتدا اینکه تنها دولت بود که منابع کافی را برای پیشبرد یک برنامه اقتصادی دارا بود و دیگر اینکه به محض پایان جنگ جهانی، شورش‌های ملی و اجتماعی‌ای به وقوع پیوست که تغییر عمیق در قوانین را دیکته کرده و خواستار دخالت بیشتر دولت بود. (Touraine, 2007, 19-20)

بر پایه این تحولات بود که دولت در تمامی حوزه‌ها، اعم از اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی به شکلی غالباً اقتدارگرایانه نفوذ کرد. اما در اغلب کشورهای غربی، دولت به دنبال ترکیب اصلاحات اجتماعی عمیق و تغییر شکل آگاهی ملی با مقوله بازسازی اقتصادی بود. به خصوص در کشورهای اروپایی - برخلاف آمریکا - تا مدت‌ها تلاش‌ها بر این بود که میان توسعه اقتصادی و مسائل اجتماعی هم‌آوایی بیشتری به وجود بیاید. بنا بر همین ملاحظات بود که میشل آلبرت سرمایه‌داری رنیش را - که در واقع نسخه آلمانی سرمایه‌داری است و در آن مدیریت گروهی و اتحادیه‌ها نقش به‌سزایی بازی می‌کنند - در برابر مدل سرمایه‌داری انگلوساکسن قرار داد که در آن اهداف منحصرأقتصادی پی گرفته می‌شود. تنها در پایان قرن بیستم بود که سرمایه‌داری رنیش، در میان پیروزی بازارهای بین‌المللی و آزادی عمل بازیگران بازار آزاد بود، بیش از آنکه یک نیروی محرکه به نظر آید یک عامل فلج‌کننده به نظر رسید.

در واقع تمامی ابعاد اقتصادی مداخله‌گرایی دولت کم‌وبیش به سرعت متلاشی شد. به خصوص در کشورهایی که دیگر منابع اقتصادی لازم برای مداخله در دست دولت وجود نداشت و یا در درون دولت پدیده فساد به چشم می‌خورد. با این حال تا آغاز قرن بیست و یکم ایده ملی‌سازی

فعالیت‌های اقتصادی در راستای پیشرفت کشور در برخی از کشورها دوام آورد. به‌ویژه در فرانسه یک مفهوم مذهبی از ملی‌سازی به‌وجود آمده بود و در دوران اعتصاب بزرگ ۱۹۹۵ هنوز می‌شد صدای کارگران معدن و دوستانشان را شنید؛ کسانی که نقش دولت را در ایجاد ارزش‌های جهان‌شمول ستوده و در برابر بورژوازی قرار گرفتند که به‌دنبال منافع خاصی بود.

آیا می‌توان نتیجه گرفت که اروپا نیروهای محرک درونی خود را از دست داده است و هرچه بزرگ‌تر می‌شود، ضعیف‌تر گردیده و نهایتاً در فرآیند جهانی شدن وزن خود را از دست خواهد داد؟ واقعیت این است که اروپا روزبه‌روز از سیاست‌های مداخله اقتصادی دورتر می‌شود، هرچند آن‌گونه که مدیران سازمان تجارت جهانی انتظار دارند به سوی آزادسازی اقتصادی میل نکرده است. این مساله فضای اندکی را برای داشتن ابتکار عمل ایجاد می‌کند. از سوی دیگر، این رویکرد با عبارات منفی‌ای روبه‌رو شده و مانعی بر سر راه گردش آزاد کالاها، سرمایه، اطلاعات و حتی افراد محسوب می‌گردد.

این وضعیت بدبینانه زمانی که اروپا به لحظ بهره‌گیری از فن‌آوری ارتباطات و اطلاعات جدید به میزان قابل توجهی از آمریکا عقب افتاد، تشدید شد. این حقارت با افزایش بیکاری همراه بود. در فرانسه، حس به بن‌بست رسیدن اضطراب شدیدی را برانگیخت و به اعتصابات ۱۹۹۵ منجر شد؛ اعتصابات که خواسته آن از طلب خدمات عمومی نیز فراتر رفت. این اعتصاب مواجهه شدیدی را میان روشنفکران و اتحادیه‌ها برانگیخت و به تقاضای برخی از فعالان برای دخالت گسترده دولت در زندگی اقتصادی انجامید؛ تقاضایی که غیرممکن بود و در تقابل کامل با سیاست‌های لیبرال قرار داشت. برخی از کشورها، به‌ویژه فرانسه، بدرد گفتن با مدل برنامه‌ریزی دقیقی که برای مدتی طولانی بر جریان چپ حاکم بود را دشوار یافتند و این با وجود نابودی مدل اقتصادی شوروی بود. در فرانسه، دفاع از بخش عمومی، که در اثر سیاست ملی کردن در سال ۱۹۸۱ رونق یافته بود، همچنان برای خیلی‌ها به‌عنوان یکی از شرایط اصلی پیشرفت اجتماعی تلقی می‌شود؛ هرچند این رویکرد با اتهام ضداروپایی بودن همراه است. به‌طور کلی، اگر در اروپا آن را به‌عنوان یک کل واحد در نظر بگیریم، عده اندکی آرزوی بازگشت به اقتصاد مدیریتی را دارند و از سوی دیگر نیز تردیدهای فزاینده‌ای در رابطه با میزان کارایی مدل اروپایی اقتصاد در حال شکل‌گیری است.

واقعه ۱۱ سپتامبر و حمله آمریکا به عراق، کشورهای اروپایی را به دو دسته تقسیم کرد. تعداد وسیعی از کشورهای اروپایی از آمریکا حمایت کردند و در طرف دیگر، سایر کشورها به رهبری فرانسه با تصمیمات یک‌سویه ایالات متحده مخالفت کرده و افکار عمومی آنها نیز جنگ را با اکثریت قابل توجهی رد کرد. همین دوگانگی بیش از پیش اتحادیه اروپا را تضعیف نمود (Touraine, 2007, 39).

با وجود این، می‌توان از جامعه اروپایی سخن گفت؟ از برخی جنبه‌ها شاید بتوان از جامعه اروپایی سخن گفت؛ چرا که یک نوع «مدل اجتماعی اروپایی» وجود دارد که در مقابل لیبرالیسم آمریکایی و مدل ژاپنی شرکت‌های بزرگ قرار می‌گیرد. این نوع از مدل اجتماعی یک واقعیت نیرومند است که بر پایه بازتوزیع درآمدها به‌واسطه مالیات و توزیع برابر سود اقتصادی و یا تخصیص بیشتر آن به ضعیف‌ترین اقشار جامعه است. اما آیا در حال حاضر ما مجبور نیستیم که به‌نوعی به مشکل بر خوردن یا به بن‌بست رسیدن این مدل را اذعان کنیم؟ چگونه می‌توان تحمیل مفهوم لیبرالیستی از اقتصاد را بر جهان ندید؟ مفهومی که بر پایه سیاست اقتصادی کلان و در برابر مدل اجتماعی اروپایی بنا شده است و در آن بودجه متوازن کلید پیشرفت اقتصادی محسوب می‌شود؛ چیزی که کاملاً در تضاد با سیاست‌های اقتصادی کینزی قرار دارد.

البته مدل اروپایی تا امحاء کامل فاصله زیادی دارد. شکاف میان مالیات وضع شده بر تولید ملی در میان اروپا از یک سو و ایالات متحده (و البته انگلستان پس از تاچر) همچنان زیاد است. با آنکه فرانسه و آلمان از سوی کمیسیون تحت فشار زیادی بوده‌اند، با سرعت بیشتری کسری بودجه خود را جبران نمی‌کنند. به بیان ساده‌تر، بر پایه همین نگاه هشدارآمیز است که باید اروپا را بیشتر کارگزاری موثر در تکوین اروپایی با مدل لیبرالی تلقی کنیم تا آنکه آن را کارگزاری برای مدلی متفاوت در نظر بگیریم. (Touraine, 2007, 39)

پنج. دولت ملی؛ پدیده‌ای مشترک ولی متفاوت

«یک حکمران واحد در یک دولت بسیار متمرکز که برای ایجاد هم‌گرایی و خودکفایی تلاش می‌کند ... برعکس، فدرالیسم آمریکایی قدرت را به مردم و نهاد تا آنها بتوانند با تبدیل حکومت‌های محلی به قدرت‌های نمایندگی - که میزان قدرت و حوزه نفوذ آنها را مردم تعیین می‌کنند و

می‌توانند از طریق یک نظام مشروطه آن‌طور که می‌خواهند آن را تغییر دهند. از شکل‌گیری یک دولت متمرکز جلوگیری کند.» (Elazar, 2001, 31-35) یکی از عواملی که همواره موجب شده است تا در تحلیل جهان غرب به هویتی یگانه و بسیط رسیده و از انشاقات و انشعابات درونی آن غافل شویم، وجود دولت مدرن و کارکردهای مشترک آن در جهان غرب است. هرچند دولت مدرن عمدتاً پدیده‌ای متعلق به جهان غرب است، در درون همین جهان غرب هم شکل‌گیری دولت‌ها و ماهیت آنها بسته به ویژگی‌های نهادهای دورنی آنها و نوع رابطه بیرونیشان با نظام اجتماعی خود دارای تفاوت‌های عمده‌ای هستند. (Hall, & Ikenberry, 1989)

ماهیت دولت نه‌تنها میان ایالات متحده آمریکا و اروپای غربی تفاوت‌های شایانی دارد، بلکه در درون خود اروپای غربی نیز با دولت‌های متفاوتی مواجه هستیم که در نتیجه آن اتخاذ سیاست‌های متفاوتی را شاهدیم. نمونه بارز تفاوت دولت در اروپا تفاوت میان دولت فرانسه و انگلستان است. دولت نه‌تنها به‌دلیل تفاوت‌های تاریخی، بلکه به‌دلیل ماهیت متفاوت نیروهایی که دولت را به‌وجود آوردند و همچنین ویژگی‌های نهادهای داخلی در دو کشور انگلستان و فرانسه بسیار متفاوت است. (Ertman, 1997) در انگلستان از آنجایی که اقتدار عمومی ابتدا در شاه و پارلمان تجلی یافت، شاهد شکل‌گیری یک دولت پارلمانی در آن هستیم و حال آنکه در فرانسه و از آنجایی که اقتدار عمومی نخست در حکومت مطلقه تبلور یافت، شاهد شکل‌گیری یک دولت بوروکراتیک می‌باشیم. (Rhodes, 1994, 165-188)

این مساله که نهادهای داخلی به‌وجود آورنده دولت در انگلستان و فرانسه حاصل وجود ائتلاف‌های اجتماعی متفاوت در این دو کشور می‌باشد، امری واضح است که خود گویای اختلاف میان مدل دولت در انگلستان و فرانسه می‌باشد. اما با وجود این، یک چیز تجربه دولت‌سازی را در این دو کشور به یکدیگر گره می‌زند و آن وجود یک ملت پیش از شکل‌گیری یک دولت است؛ به‌این معنا که در این دو کشور پیش از شکل‌گیری دولت، با ظهور هویت ملی مواجه هستیم. (Smith, 1991) با وجود این، میان دولت آمریکا با دولت‌های فرانسه و انگلستان شاهد تفاوت‌های مهمی هستیم. اندیشه مشروطیت موازنه‌خواه که در واقع ریشه در قرون وسطی دارد، در پی جنبش‌های آزادی‌خواهانه قرن بیستم سر برآورد و این نوع مشروطیت در فرانسه و

انگلستان به تئوری حکومت‌هایی پارلمان‌تاریستی بدل گشت، در حالی که همین اندیشه در آمریکا به دولتی منحصر به فرد و آمریکایی بدل شد. بنابراین، اندیشه مشروطیت در دو سوی اقیانوس اطلس به دو شکل متفاوت جامه عمل به خود پوشانید، (Vile, 1967) آن‌گونه که نستات عنوان می‌دارد: «عرف مشروطه‌طلبی در اروپا به شکل‌گیری دولتی انجامید که دارای نهادهای جداگانه‌ای بود که قدرت را میان خود تقسیم می‌کردند.» (Neustadt, 1990, 29)

سرجیو فابرینی، استاد دانشگاه تورنتو ایتالیا، در مقاله‌ای تحت‌عنوان «یک مدل واحد دولت اروپایی؟» ماهیت دولت در آمریکا و اروپا را بنا بر تفاوت‌های تاریخی و تفاوت میان نیروهای اجتماعی موجود در هر یک از این کشورها متفاوت می‌داند، اما معتقد است با تسریع در روند انسجام و استحکام اتحادیه اروپا، دولت‌های اروپایی بیش از پیش به ایالات متحده به‌لحاظ ماهوی و عملکردی نزدیک خواهند شد. (Fabbrini, 2003, 653)

فابرینی اظهار می‌دارد که الگوهای متفاوت توسعه سیاسی موجب شکل‌گیری محرک‌هایی گردید که به ظهور انواع مختلفی از دولت در آمریکا و اروپا منتج شد. به بیان دیگر، وی معتقد است ماهیت متفاوت و متمایز توسعه سیاسی در سوی آتلانتیک موجب گردید تا اساسا موجودیتی به نام دولت در آمریکا با هم‌تا و هم‌زاد خود در اروپا متفاوت باشد. این دو فرآیند متفاوت به دو نتیجه متفاوت انجامید. در اروپا نتیجه ترکیب قدرت و به‌وجود آمدن قدرت بسیط بود و حال آنکه در آمریکا نتیجه خلق نظامی سیاسی بود که از یک‌سو مبتنی بود بر رابطه افقی میان نهادهای دولت مرکزی و رابطه‌ای عمودی میان دولت فدرال و ایالات. (Fabbrini, 2003, 654) با وجود این، وی بر این باور است که از نیمه دوم قرن بیستم به این سو و با گسترش فرآیندهای حاصله از ادغام اروپا و تقویت ایده اتحادیه اروپا که از نظر وی تقلیدی از سبک سیاسی ایالات متحده آمریکا بوده است، این واگرایی سیاسی میان دو سویه محور غرب- غرب و یا محور آمریکا - اروپا به سوی هم‌گرایی نیل کرده است. (Fabbrini, 2003, 654-655) در واقع باید گفت که ایالات متحده آمریکا با موفقیت در آرایه یک الگوی سیاسی جهان‌شمول که توانست با شکست بلوک شرق توانایی خود را نشان دهد، به نوعی انگیزه‌ای را برای اروپاییان فراهم آورده است تا آنان نیز به‌سوی اتخاذ نظامی سیاسی مشابه آن دست زنند. (Fabbrini, 2003, 655)

نتیجه‌گیری

به بیان کوتاه، در میان اروپا و آمریکا به‌مثابه دو قطبی که همواره در یک اردوگاه تلقی شده‌اند، شباهت‌هایی وجود دارد. هم در ایالات متحده و هم در اتحادیه اروپا، ساختارهای شبکه‌ای که غیررسمی هستند، در فرآیند حکمرانی حضور داشته و بخش تکمیل‌کننده نهادهای رسمی تلقی می‌شوند. (Sbragia, 2000, 219-240) با این حال، باید خاطرنشان کرد که میان ایالات متحده و اتحادیه اروپا تفاوت‌های نهادی مهمی وجود دارد. آمریکا به‌ویژه پس از جنگ‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۵ به یک دولت فدرال کامل بدل شده است. ویلر، دو عامل عمده را در این زمینه خاطرنشان می‌سازد: یک قانون اساسی آمریکا قدرت مشخصی را برای نهادهای فدرال در نظر گرفته است؛ دو. اعمال این قدرت‌ها، قانون نهایی در آمریکا تلقی می‌شود (Weiler, 2001, 45-70)

به‌طور کلی، اگر بخواهیم به‌صورت تیتروار سخن بگوییم، اروپا و آمریکا در زمینه تمدن با یکدیگر نزدیکی دارند اما به‌دلیل تفاوت نسبی در یک سطح قدرت؛ دو. ساخت اقتصادی؛ سه. ساختار دولت ملی؛ زمینه‌های تنش به‌صورت مداوم میان آنها وجود داشته است و هر چند به گمان برخی مانند فابرینی گسترش اتحادیه اروپا تقارب را افزایش خواهد داد، اما باید توجه داشت که فابرینی هم هر چند معتقد است که با گسترش اتحادیه اروپا تقارب میان محور اروپایی - آمریکایی بیشتر خواهد شد، تاکید می‌کند که تقارب اصلاً به معنی یکسانی نیست و در اینجا بر تفاوت‌های ماهیتی میان اروپا و آمریکا در موارد مختلف تاکید می‌گذارد. (Fabbrini, 2003, 670- 675)

منابع و یادداشت‌ها:

1. Denalty, Gerard (1995), *Inventing Europe: Idea, Identity, Reality*, London: Macmillan .
2. De Tocqueville, Alexis (1969), *Democracy in America*, 2 vols., New York: Harper & Row Publishers.
3. Elazar, Daniel J. (2001), "The United States and the European Union: Models for Their Epochs," in K. Nicolaidis and R. Howse (eds.), *The Federal Vision: Legitimacy and Levels of Governance in the United States and the European Union*, Oxford: Oxford University Press .
4. Ertman, T. (1997), *The Birth of the Leviathan: Building States and Regimes in Medieval and Early Modern Europe*, Cambridge, UK: Cambridge University Press .
5. Fabbrini, Sergio (2003), *Authority Organization in Europe and America A Single Western State Model?: Differential Development and Constrained Convergence of Public*, Comparative Political Studies.
6. Fossum, John Erik(2009), "Europe's American Dream," *European Journal of Social Theory*.
7. Hall, J. A. & Ikenberry, G. J. (1989), *The State*, Minneapolis: University of Minnesota Press.
8. Kagan, Robert (2003), *Paradise and Power: America and Europe in the New World Order*, New York: Knopf.
9. Neustadt, R. E. (1990), *Presidential Power and the Modern Presidents: The Politics of Leadership from Roosevelt to Reagan*, New York: The Free Press.
10. Offe, Claus(2005), *Reflections on America: Tocqueville, Weber and Adorno in the United States*, Cambridge: Polity Press.
11. Rhodes, R.A.W.(1994), "State-Building without a Bureaucracy: The Case of the United Kingdom," in I. Budge&D. McKay (eds.), *Developing Democracy*, London: Sage.
12. Smith, Anthony D. (1991), *National Identity*, Reno: University of Nevada Press.
13. Sbragia, A. (2000), "The European Union as Coxswain: Governance by Steering," in J. Pierre (ed.), *Debating Governance: Authority, Steering and Democracy*, Oxford, UK : Oxford University Press .
14. Touraine, Alain (2007), *New Paradigm for Understanding Today's World*, translated by Gregory Elliott, Cambridge: Polity Press.
15. Vile, M. J. C. (1967), *Constitutionalism and Separation of Powers*, Oxford, UK: Clarendon.
16. Wallerstein, Immanuel (Spring 1993), " Foes as Friends?" *Foreign Policy*, no. 90.
17. Weiler, J. H. H. (2001), "Federalism without Constitutionalism: Europe's Sonderweg," in K. Nicolaidis & R. Howse (eds.), *The Federal Vision: Legitimacy and Levels of Governments in the United States and the European Union*, Oxford: Oxford University Press .